خاست عاشقی که شد حسن عشق او — هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

نزدیک خویش کرده دم شب در آغوش
طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

دردسر است قسمت افلاک کز راز کرد خویش — خمیازه نان خود در انجمن از شور آغوش
شمع قد از لبش لیلید از لطافت — فانوس وار دارم گرد آب تو در آغوش

داغم از آن تجلی که شوق رویت او
صد موسی کشاکش آمد بطور آغوش

شوکت بیا لعبت [illegible] شد چو غنچه با — خمیازه زیر ساغر بزم حضور عیش
طوفان نباید که خندد بحر زند کی — از جای موج طبع روان آرزو خویش
قدم برون نهادیم از آستانه خویش — سوار هیچ نگشتیم تا بخانه خویش
امروز نیست ما را با خلق هیچ کس — بادام ما نگه داشت از خنده گل خویش
مخفی است حسن یار بعین ظهور خویش — باشد چراغ مرکز پرگار نور خویش

فردیات

رباعیات

دهقانی عمل بر هم سر دیگر است / باهم بگل شده است ز آب و زمین خویش

خاکستریم از خوی سرکش خویش / یاقوت‌ها گدازش دارد ز آتش خویش

از بسکه شعله خیز است دشت سینه‌ام / از گردباد خاکم چون شور آتش

زاهد اسیر خرکس موی خود از رگ خار / چه حک کند اثر آتش دورش

از جوش گریه پنهان کرد تبسم خویش
دریای خامشی ریز کرد تکلم خویش

نفسی که سرکش افتد ز رقص پیکر خویش / این اسب پیچ دار خوشه دم خویش

شود آب از نگاه گرم عاشق چهره خویش
نهان میگردد از آیینه پیدا حسن محجوب خویش

مگر یوسف تخت مصر خود ایش سپرد / که باشد سیر مهتاب از بیاض سیم

ولله

بده شرابی که بینم حال هستی خویش / تمام باز کنم چشم بینم مستی خویش

ز طاق دل چه صنمها بر اندازی / اگر تو پای گذاری ز خویش

داده ام ترتیب مرغ ناله جا نگاه خویش
بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویش

سرکشان را مستوی گردن می زنم راه خود
شمع می آرد به پایان شعله را همراه خویش

بهار رفت و از دل ناله مستانه برکش
طاق ابرو شاخ گل خم گشته غنچه کش

ولہ

ز دود آه آرایش مده سوز دل خود را
ز لف شعله خود شانه از بال سمندر کش

طالب دنیا را بی کیفیت رحمت مباش
تا بری از عمر خود لذت بی لذت مباش

لب معنی باز کردن بال پرواز همت
گر تو اقبال سخن داری پی دولت مباش

راحت جانم ازین جسم در دشته خویش
شد آب شاخ نباتم ز آب خویش

ز جوی همت خود خدمت نخلی را
که آب ثمر خود دهد به ریشه خویش

ولہ

کشتی شکست خورده موج صبا مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

شادی سبز ظاهر او حسرت است
جای که نقش سجده شود نقش پا مباش

جهان اگر دکسی از جوش خونبهای نگهش
که از برق قبا چون غنچه سر و میزند در نگش

چو نوری کو برون از خانه شمع می آید
چکد از خامه نقاش چشم از نقش آب رنگش

کسی که دامنش میرفت از تپشش
چو قرعه داغ شود بند بند تمکینش

ولہ

غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد
چنان به تیر کمان زا که جست از نیشش

کسی که شوخی نازش تا بود در قسمش
بود حصیر بر کجایه از نی قلمش

ز ضعف مور درش آرایش دگر دارد
بود کبوتر زنگم کبوتر حرمش

ولہ

سکیشم خوانی بروی طبع لذت جوی خویش
شکرم از عمر شیرین است شیرازه خویش

نان چو رزش از خویش دارد عزت خویشتن
کاسه آب است نان زانو روی خوان

کار آسا منزل عشق از وداعش کشش
شکرش دانه بود دست از پی حرص

حسن یوسف بقماش سخن نگین بخت
از کرم پا تا تهمت به ... کشش

شبی که از مه و بخت یابم آفتابش | ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
ز گلشنی که ز زلف سیه برون آیم | چو سایه نکهت سنبل شود بدنبالش
گلستانی که باشد اهل مرغان گلستان خویش | ولہ | چو شمع از آب خود سیراب باشد ریشهٔ خا[illegible]

به دیواری حیات روی آورده است ویرانی
یک آدم میرود از بس فراخ افتاده سوراخ حس

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود | ۲ | گل خورشید بود خط شعاعی خارش
گرفته است نزاکت ز بس ز رنگش | ز آب آینه داغست جامهٔ رنگش

چنان ز نالهٔ فرهاد بیستون گرمست
که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش

به همین از ناله‌ام کهسار می‌پیچد بخویش | جاده‌ها از بیتابیم چون مار می‌پیچد بخویش
عاجز از جای خود میشود بخصم قوی | مور گرد دم مار چون بیمار می‌پیچد بخویش
تا کی نیست بغیر از خیال زلف گرهگیرش | ولہ | نفس بشمرده کشیدن بست سبحهٔ ذکرش

[illegible]

مشو ز نشئهٔ گفتار شوکت ابهمن غافل | که شیرهٔ دختر رز خورده است معنی بکرش

وله

خزان رسید ز رنگ گل گداخت آتش خویش | بجا که ریخت گلستان شراب بعش خویش

ز بسکه سردی ایام کرد گل چمن
خیار گرم کند دست ز آتش خود خویش

فردیات

خاموش شد ز سرمهٔ مژگان خویش پایش | مینای وسمه افتاد از طاق ابروانش

نبود عجب که گشت حیات فزون جاودان | از بسکه عاشقان نبود داد عمر خویش

چون شد خامهٔ نقاش تحریر لبش | سوده لعل کند گرده تصویر لبش

گردیده ام نخابه خود مهمان خویش | قانع چو کند عمر به انگشت نان خویش

بگلشن ز لطف گشاده این شاخ جلوه گری | که دندان طمع از شانه نیرو گرد سیمین

عهد شباب رفت می سال دیده گشت | ساغر بطاق ابروی جمشید کش

جان بتن از عکس جانان چون آئینه ام | باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

خدنگش نیست محتاج بلا سینه کرم | سفیدی می‌نبرد از ... تیرش

بسکه دو یکه چو پروانه است گرم طلب / عصای سبز بود شمع سبز انجمنش

وله

باز دارد آتشم هر موی چون پروانه رقص / میکند پروانه ام امشب درون پیرهن رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند / زاتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

شنم که مید همم آشفتگی سنبل رقص / کند ز خامشیم نقد ناله بلبل رقص

خوش بصحبت مرغ چمن گرفتارم / بی خریدن بلبل کنم ز رازگل رقص

چراغ گشته خود را بده کلیم من / که آتشی کنم از برق نعل دلدل رقص

فغان نرگس [illegible] تابان سوگت / که مید هند نگاهی بصد تغافل رقص

وحشت نکرد ما را آزاده تعلق / از دعوی خلق چنین نشد طبیدن نبض

بسکه گرم دیدوا دیدند خرذم در تب اند / دیدوا دید نیست اینها ز طبیدنهای نبض

[illegible] تیغ ویرانشد از سمکر خط / بود در بدین تنگ توکر دلشکر خط

زمانه باری دیگر بروی کار آورد
فکنده مهره خال ترا بششدر خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید
که روزگار بر وبست دفتر خط

بگرد لعل تو پرواز آتشین دارد
زند بشعلهٔ یاقوت پر سمندر خط

کشاد بال و بر خود مرد عشرت بس
که رنگ میبرد از روی او شبهبر خط

ز موج چشمهٔ خورشید صاف گرد گرد
چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط

نگاه سیر درین نوبهار کن که سوکت
دگر قیامت حسنت و جوش محشر خط

چو نامه‌ست خوب مرادم تراز زشت چه حظ
بود رخای تو [illegible] ز داغ از بهشت چه حظ

مرا چو آینه جوش بهار زنگار است
ز موج سبزه چه فیض از کی کشت چه حظ

میان دیر و حرم کرده‌ام رهی پیدا
مرا ز کعبه چه فیض از کنشت چه حظ

رخش دیوان انوار سبع
دو لعلش مطلعین حسن مطلع

بیا و خنده لعلش دم فکر	ز شیرینی بهم آید دو مصرع

چون غمت رنگ جنون ریزد بمعمور شمع	میشود داغ نمک سود انجمن از شور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان بر صفاست	میکند پروانه سیر مهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او	گشت گیسوی سفید آخر تن رنجور شمع
انجمن از بس بریزد گریه پروانه ماند	چون هوا بیرون ز زیر آب آمد نور شمع
میکنند از خویشتن پیدا تجلی عاشقان	شوکت از برق وجود خود کند از طور شمع

سلیمم صد [illegible] از جا بکشش همچو شمع	تیرهای آتشین دارم ببر کش همچو شمع
داغ سودایم بسر اندازه چشم کسی است	سوختم خود را بیکدام آتش همچو شمع

[illegible] از طلب داغ	آیینه خانه است چراغان یک چراغ

[illegible]

بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو
همچون نگه ز چشم بر آید می از ایاغ

پروانه داد جان خود از حسرت وصال
بندید نخل ماتم آواز گل چراغ

از بس به بزم باده ملولم ز دوریت
جام میم به دیده سیاه است همچو داغ

گندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

مگو به صحبت ارباب صدق هیچ دروغ
که می‌خلد به رگ راستان چو نیش دروغ

بحال باطل خود نیست کور نابینا
دروغگوی نگوید بذات خویش دروغ

وله

صبح روشن کرد از نخل سیاهم همچو زلف
آتش خورشید را دود دل ما هم همچو زلف

میزنم از بس به یاد گیسویش شبگیرها
گشته تار از جادها مشکین بر ابهم همچو زلف

ز دل دل فلک سای خاک نجف
ز عنبر سرشته ست خاک نجف

توانش جگر گوشه شیر خواند
دلیرانه فرزند خاک نجف

شیر رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
دیدهٔ دیو بود شمع پریخانهٔ عشق

پردهها چو پلک گشت ز همت کوتاه
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام در این راه دو نقش قدمست
کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانهٔ عشق

پنبهٔ شیشهٔ ما مغز سر حلاج است
سر توحید بود نشأهٔ پیمانهٔ عشق

میکند شمع خود آتش ز غبار رم روشن
شعله فرشست بخاکستر پروانهٔ عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای نسیم
سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

پی گم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
پیچ بردم مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر باید نمود از نگاه گرم عاشق
که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

قدح رنگین بود از آبی که رزق تاک میگردد
لب معشوق میگون است از خون دل عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر شب شوکت
سیه پوشیست حسن خطان از مردن عاشق

کی گران سازم بی کین دامن خود را ز سنگ | بشکند زنگم ز غم گرد شیمن خود را ز سنگ
می شود سرگشته از زنجیر پا بیدار خویش | حلقه میسازد فلاخن آهن هر دار سنگ

شعله ادراک من روشن بود بعد از هلاک | ناله گرمم بجای شمع میسوزد بخاک
دور میگردد ز غفلت راه رزق جاهلان | شیر را باشد ره خوابیده طفل خوابناک
راه پنهانست از گلزار تا میخانه ام | جاده راهم بود تا بزم می رگهای تاک

سبک روحان کوی عشق را از بس تن نازک | ز عریانی بود زیر پا پیراهن نازک
برنگی کرد شوخی آن لب گلگون ز نوخطش | که چون رنگ حنا بست از لعل آن لب نازک

هرگز مگو که هست سحر خوان صبح خشک | از قرص آفتاب بود نان صبح خشک
یارب چه گونه دگر بدوران طالعم | گردیده با شعاع تبسم لبان صبح خشک

میشود باده بصد جلوه مستانه تاک
زنده رود دیگرست در میخانه تاک

خرم همه جا از اثر موج شراب
رگ این ابر کشد تا گل پیمانه تاک

فارغ از قید تعلق شدن آسان نشد
دختر رز رود از همت مردانه تاک

خاک صحرای جنون درد می گلگونست
به بود سایهٔ زنجیر به دیوانه تاک

شمع مینا بریاض که فروزان گردد
جای برگست نمایان پر پروانه تاک

توبه تا کرده از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحهٔ صد دانه تاک

سنگ بی پشت نمیگردد خشک
مغز سیماب نمیگردد خشک

صاف دل [illegible] در رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

نازم از آب رخ خویش تراست
همچو گرداب نمیگردد خشک

میکشتی زاهد نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

[illegible]

زان پیشتر که خلق کند آشیان بجای رنگ
ترسم فرو رود ز خواب گران بجای رنگ

رزق از فلک نما بزره آب میرسد
امید بسته اند چرا غافلان بجای رنگ

از رنگ و بوی گشته بگل پای نسیم با
شبنم گذشت از فلک ما همان بجای رنگ

از بسکه تنور ریخته گلگم غبار دل
طومار من نهان شده چون استخوان بجای رنگ

از بس فشرده پنجه ناز تو چرخ را
گردید متصل چو هوا آسمان بجای رنگ

خاکم خمیر مایه آواز بلبل است
از بس کنم ز دوری آن گل فغان بجای رنگ

بوی گلست پرتو شمع مزار ما
از بسکه برده ایم غم گلرخان بجای رنگ

از باغ سیر سبزی و مدبر نوزده بهار
دست طلب فتاده چو برگ خزان بجای رنگ

از جاده همچو تاک تراود برون شراب
افتد اگر قدح ز کف میکشان بجای رنگ

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
نگذشته تا بخواب دم گرمیان بجای رنگ

هر کس نشسته است بیکجا درین بهار
گوی شده است تا کمر خود نهان بجای رنگ

شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بجای رنگ

شب در میان سیدم تا آخرت ز دنیا
بچشم خواب کردم چون آفتاب خاک در
... که پیراهن حریر بود
میان جامه و اندام او هوای سنگ

صبح دمیده است هوا از صفای گل
رنگ پریده است نسیم از هوای گل
باشد ظهور پرده اخفای حسن یار
بوی گلست پیرهن تنهای گل
شعله داند گرمی انداز او را بوی گل
آب شد چون دید برق ناز او روی گل
بشنوم جانان بهر گلشن که حرف ما زنند
چون نسیم آرد بگوش او از او را بوی گل
دگر گذاشت ... رشید کوزه تمثال
ببوی غنچه گل را بچرخ گردش سال

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم
چه گرد از رخ بیاید دامن مژگان در رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها
طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم
[illegible] میکند معشوق عاشق را
برنگ بال طوطی میشود آئینه از زنگم

سراپا بیقرارم چون نسیم بی نشیمنم — قدح از جنبش رنگ حنائی افتد از چنگم

نگاه حسرتم محرومم از نظارهٔ گلشن — که رنگ گل ببوی و بو برنگ آید از آهنگم

بصد افغان بر آتش خاک کردیم این شادم — که می آید بگوش او ز تار جاده آهنگم

محبت کرده از بس خوش نشین خرمن ضعفم — بر آید چون نگاه از چشم مور آه از دل تنگم

بکس نبود خیال دشمنی آزاده مردان را — کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم

بگوهر قطرهٔ آبم بیاقوتم رگ آتش — بهر کس اتفاق مشربم افتد دگر رنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا کی شوکت

بده چون ناقه زنجیر مجنون سر بفرسنگم

تا آهوانه شوخی چشم دیده‌ام — دام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام

شرمم برون نکرد ز بزم تو لعل حجاب — از چهره رفت نپخته رنگ پریده‌ام

اول پری که داشته‌ام شیشه کرده‌ام — آنگاه می بیاد نگاهت کشیده‌ام

آب از شیشه یار نگاه تو خورده‌ام — از سرمه هیچ سبزه مژگان دمیده‌ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد — چون شعله گرم بسکه بکویت دویده‌ام

انگشته‌ام بسته زناخن خراشها — پیراهن برهنگی خود دریده‌ام

این حج پیایه بسکه مرا پیچ و تاب داد — خود را ببند سایه گوهر کشیده‌ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از رگ آتش چکیده‌ام

شبها دو رویت از بس گرم خواب دلکشم — پر با لیلیست از بال تذرو آتشم

همچو ساحل خشک مغز عالم آبی کجاست — تر دماغ از یک صدف می‌بستم دریاکشم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بی‌اثر — همچو مژگان تیر بی‌پیکان خود در ترکشم

چون قدح بو می‌آید از گل بالین من — بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم

مضطرب گردد نگاه از شوخی جولان من — حلقه چشم غزالانست نعل ابرشم

چهره زرد انتوازن بس رو بصحرا کرده اند — مینماید جادها تا رقابی زرکشم

مایه دردسر ملال مزاج ... شوم — مکه شوکت چون شراب خنده گل بیغشم

از پریشانی خاطر دل را بگل بسته‌ام
رشتهٔ شیرازهٔ خود در سنبل بسته‌ام

تا دماغ او بعطرها دیگر جنونها رسد
نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته‌ام

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد
دستهای غنچه از منقار بلبل بسته‌ام

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دستهٔ گل بسته‌ام

بیار خود قمار عاشقی شب تا سحر بازم
برد چندانکه نقد دل ز من من بیشتر بازم

چو شاخ گل که از باد سحر برگ گل افشاند
ز هر عضو خود از رفتار او رنگ دگر بازم

مرا حرصی است در دادن ترا حرصی است در بردن
برد چندانکه نقد دل ز من من بیشتر بازم

نمی‌بخشد امانم تنگدستیها دمی شوکت
که در پیشش برنگ غنچهٔ گل مشت زر بازم

بازآ که خاکپای ترا توتیا کنم
رنگی ز چهره ریزم و جانی فدا کنم

چون خاک رهگذر از نقش پای او عیان
گر پای خود نهی بسرم چشم را کنم

پیرم که هیچ جامه به عریان تنی نبست | خورشید به تصور نبد قبا کنم

شوکت نهاده‌ام سوی مسند این عشق رو
کز آب تیغ شعلهٔ خود را هوا کنم

ز خود دمی رفتم از ضعف من تن بر پا کردم | ز رنگی تا به رنگی آمدم شبگیر پا کردم

ز هم چشم غزالان داشتم از جوش وحشت رم | بهم این حلقه‌ها را بستم و زنجیر پا کردم

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل | غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیر پا کردم

در اقلیم شهادت آن سراسر گرد در دیدم | که تا زخم خود از دم شمشیر پا کردم

به بالین چون من بیمار آی ای جگر را شب | که در شمع از مژگان چشم شیر پا کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
هر جا شوکت از نقش خویش تحریر کردم

گرد نظاره رو و تو زبس حیرانم | آب آئینه بدامان چکد از مژگانم
قیمت که بیرم افزون زانکه میگردد | گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من
آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر خجلت گر بسایه مرا باد امن
ترسم از چاک که گیرد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت بوسیدن پای لعلش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

تا توانم از پی او میروم
زین چمن آهسته چون بو میروم

پو دوید انگشت تا سجاده را
بسکه از مستی بهر سو میروم

خانهٔ لیلی طلب دیوانه ام
در سواد چشم آهو میروم

همچو صورت کز قلم آید برون
سوی جانان بر سر مو میروم

قانع از معنی شوکت مصفط
چون سوی جنت از آن ابرو میروم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم / تیره بختم با وجود هم سایهٔ بوی گلم

بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم / نیست کم از چیدن گل موج بوی سنبلم

بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن را / میکند پرواز از رنگ گل ببال بلبلم

سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرمست / بسکه محو نوخطان چهره سبز کاکلم

کو نباید از فلک سررشتهٔ کارم بکف / سایهٔ تاریکی نیست میکند زان کاکلم

دیده‌ام انجام خود آغاز کار خویشتن / میبرد شوکت ز چیدن دسته میگردد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می‌پیچم / بماتمم که خود سیاه می‌پیچم

چنان مه بدین رخسارهٔ نو مشتاقم / که نامه را بجز بر نگاه می‌پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم / چو رشته بسر انگشت آه می‌پیچم

نسیم سنبل فردوس صد باغم کرد / کمی چو شانه بزلف سیاه می‌پیچم

ز حسرت کمر آفتاب ... شوکت / چو رشته نفس صبحگاه می‌پیچم

تصرف چون کند دشمن تاب در تک شعاعم | نگارین گردد انگشتی که بگذارد بکشتارم

بچشم مشتری گردد که آب از تماشایم | شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم

بود چون زلف خوبان مشکبو لخت سیاه من | شود موج هوا گلدسته سنبل از شب تارم

بروزی خاکساری پر دستم میشود دشمن | زخون سیل میگردد نگارین پای دیوارم

غبار کلفتم آیینه پرداز سخن باشد | مصور صورت طوطی کشد از زنگ زنگارم

بسر داغ جنون ام آفتاب حشر را ماند | بود از سینه صبح قیامت تار دستارم

من و بزمی که بهر گردیدن شمع عشقی
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر که رفرهاد همتش بندم | بنام مهر خموشی طلسم بندم

زبسکه از نگهم بزم حسن رنگین است | چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم

شده است دسته خارم زبان حرف طمع | بکام مینخلدم گر لب از طلب بندم

کجاست ناخن همت که عقده دو جهان | بدست ما ز حنا تا گشاییم بدست حب بندم

نه خنده زگل و نه خراشی از خاری | چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار هم نرسد نسبت کلام شوکت | چو دستهٔ گل از گلشن نسب بندم

پا ز حال رهگذر گردیده ام | نقش پا را گرد سر گردیده ام

حکم من جاری بشیخ می گشت | پادشاه خشک و تر گردیده ام

چو سر گرداب پای گردباد | بی سر و پا بحر و بر گردیده ام

دیده ام ها گرمی رفتار او | خشک چون آب گهر گردیده ام

در سراغ پای پیش از پیش خود | پیشتر از پیشتر گردیده ام

حلقهٔ بزم اعت خلوتگاه او | بسکه او را گرد سر گردیده ام

رفتنم سوی تو باشد آمدن | ناامید از بسکه برگردیده ام

کرده بودم شوکت از یاد کسی | رشتهٔ نور نظر گردیده ام

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم
لب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم

بهر جا میروم آسایشم پیش است از بی باری
که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم

بوقت بیخودی آمد خیال او بیاد من
ز شوخی زودم از دل رفت تا خود را خبر کردم

ندارم طالع لعلی او چی بطفل اشک میمانم
گرفتارم بیا تا از گریبان سر بدر کردم

بوقت گریه گرد دامن آلودم از این خجلت
که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم

سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد
که من از قرص خاموشی زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی دهان زهر را شکر کردم

بسکه آتش زده حسرت بسراپای تنم
مژده دود است که پیچیده بهوای کفنم

بسکه از روی توام نور نظر رنگین است
میتوان نسبت بت تو حنای کفنم

کار نظاره شرست بس افتاده است
مژده دیده بود بند قبای کفنم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سر زر سنگ آمده پای کفنم

شعله جواله رنگم خاکسارت گشته‌ام
چشم سیماب مغزم بیقرارت گشته‌ام

برده یاد دام را مانند تن پیراهنم
بسکه بی‌تو چشم سفید از انتظارت گشته‌ام

از لطافت کس بکام خود نمی‌بیند ترا
ناامیدم از تو تا امیدوارت گشته‌ام

جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان
روزگار همچو خط گرد عذارت گشته‌ام

رشته ریحان نمی‌بندد برای خدمتم
تا غلام خط سبز مشکبارت گشته‌ام

بزم معشوق است شوکت صحبت روشندلان
گشته‌ام خورشید تا آینه دارت گشته‌ام

جدا از آشنایان خود ز پس آشفته حالم
نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم

بکف سر رشته غربت بدل یاد وطن دارم
بود همچون گهر چشمی به ره بر بالم

کسی تا از تو حال چشم حیرانم نمی‌پرسد
بیا در خانه آینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبزم چون [illegible]
زمین گیر است همچون سبزه خوابیده اقبالم

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود
ز خجلت آب گشتم تا شد مکتوب اعمالم

ندارد شاهد سرکشی مشاطهٔ حاجت
چو پرکار است از چمن‌ها ز پای پیچ خم

تذرو خامه‌ام دارد دو بی صفحه جولانی
دو مصرع نقش می‌افتد به سایه قلم

بود شوکت علاج باده از شیراز بردم
که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها ظلم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم
فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم

وصال روی ترا تا بخواب دریابم
بخواب رفت تماشا بچشم بیدارم

که جلوه داد کلاه نمد که از شوقش
ببال رنگ گل از سر پریده دستارم

سخن ز طوطی ما آنقدر وجود گرفت
که دیده اند ز آئینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت
کشوده رشته شمع از رگ شب تارم

ز چهره رنگ بگو بی تو ریختم رقمم
غبار جوهر نقش بصد بریده ریختم رقمم

شبی که بگو بی تو از آمدم خویش بها
ترا گر قسم از خود گریختم رقمم

ز زلفت از نگهم بسته بود تار امید | به پیچ جنبش مژگان گسیختیم رقم

سحر ز بزم جهان آمدیم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختیم رقم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم | بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در شبستان گمانم ز ره گم غلطی خویش | شب بسوی درت از صاف ضمیری رفتم
بسکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست | شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ خاک نشابور رگ فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم | سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران تبسم دهان بسکه پر است | چو غنچه کاه ربا زرد گشت دندانم
گلاب ناز به پیراهنم نگاه کسی | چنان فشاند که گرداب شد گریبانم
بره بکعبه مرا نقش پا کو میکرد | چراغ میکده روشن ز نور ایمانم

دین بکمند از خودم غارتگر دین خودم
جیب گلزار خودم دامان گلچین خودم

غفلت من پاسبان غفلت من گشته است
سکه گرم خواب چشم شمع بالین خودم

میتوزد ازرق آب شیشه چون سنگ گداخت
من بفرش خاره گرم خواب نسرین خودم

شاهد آرام خود را چون بگردم دیر گیر
سکه همچون آسمان مهتاب تمکین خودم

قهرمان چرخ را خاموش شد شمع مصاف
من بحال شمع و چراغ خانه زین خودم

استخوان پیکر من پنبه بستر شده است
نرم از بس زیر بار خواب سنگین خودم

کی بود شعر من از تحسین مردم جانه سوز
پخته شد فکر من از بس گرم تحسین خودم

کرده ام از نقش باطل لوح سینه را تهی
صیقل آئینه چشم خدا بین خودم

گل قند شوکت بچشانم ده من گلشن مرا
بلبل باغ و بهار طبع رنگین خودم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم
عجب نبود که مجروح دم زبس نگاه ام از خود

تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم
ترا خود دیدم و از خجلت بسیارم گردم

حقارت میکشم از بی شرابیها چرا آخر
بچشم خلق خود را چو می شیشه گم کردم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانها را
بطومار ریاض خوبی شیر آخر رقم کردم

جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی
بدستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم
خمیرمایهٔ بوی گلست مغز دماغم

کسی که بو نکند کشته های تصرف
بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم

ز رنگ نظاره مستیه گشته مرهم کافور
ز غنچه سر به مینا بود فتیلهٔ داغم

ز آستین کلیم آن خورده نهالم
بیاض نور تجلی بود شکوفهٔ باغم

ز بوی دوست مشامم ز سنبله رنگ گرفته است
بهار در عرق گل بچکد ز مغز دماغم

بدل فتیله ام از غنچه سوخت محبت
سواد دیده میل بود سیاهی داغم

ز گرم رفتن مرگ گشته پایان
ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

دلم چو غنچهٔ فردوس وا نشد شوکت
چو بوسه کنج دهان کسیست کنج فراغم

ساقی تو بهر رخت ز گو تو میکشیم
دامان خود ز دست سبو تو میکشیم

خط تو گشته سبز هنوز از بهار حسن
بوی بنفشه از گل روی تو میکشیم

هیچون نهاده بکنارم سر پری و من
دست نگاه خویش بر و روی تو میکشیم

آزار من بسیر گلستان برای تست
صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشیم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بیار
خون سبزه آب از لب جوی تو میکشیم

اهل حیرت را گل حیرت نمی آید بچشم
گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم

دور شو اندیشه آتش خرمن کند
نور صحرای مرا خرمن نمی آید بچشم

از فروغ حسن خط او نمیگردد عیان
جوهر از آیینه روشن نمی آید بچشم

حلقه آغوش ما یوسف نگار افتاده است
شوق ما [illegible] پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی‌آید بچشم

شبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم
کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم

طبیب عشق از حال دلم غافل نمی‌باشد
دهد بهر علاج بیقراری حب سیمابم

رقم امشب ز بس از غفلت بسیار می‌کردم
بجای موی نوک خامه می‌آید رگ خوابم

مرا امشب ز نور می نگه دارید سیرم
که موج ماهتاب از جا برد مانند سیمابم

ندادم امتیاز رنگ و بو از ساده لوحیها
بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش میکشان موج دگر دارد
قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سوز از یاد دادم شوکت که همچون غنچهٔ گوهر
نگرد دیده است آغوش خشک از عالم آبم

مدتی در طلب گرم سفر گردیدم
آتش لعل شدم آب گهر گردیدم

بسکه از شش جهتم راه بهم چون شمع
مرکز دایرهٔ نور نظر گردیدم

دلم چو غنچهٔ فردوس وا نشد شوکت
چو بوسه کنج دهان کسیت که فراغم

ساقی بتوبه رخت ز کوی تو میکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن
بوی بنفشه از گل روی تو میکشم

همچون نهاده ام بکنارم سری و من
دست نگاه خویش بروی تو میکشم

آزارمش بسیر گلستان برای تست
صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام جنگ دلم را رسان بما
خون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را گل حیرت نمی آید بچشم
گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم

دور شو اندیشه آتش خرمنم کند
مور صحرای مرا خرمن نمی آید بچشم

از فروغ حسن خط او نمیگردد عیان
جوهر از آیینه روشن نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف نگار افتاده است
شوق ما پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را — سیر گلشن گر دور از گلخن می آید بچشم

شبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم — کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم

طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد — دهد هر شب علاج بیقراری حب سیمابم

رقم امشب ز بس از غفلت بسیار میکردم — بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم

مرا امشب بزور می نگه دارید بیتابم — که موج ماهتاب از جا برد مانند سیمابم

نداده ام اختیار رنگ و بو از ساده لوحیها — بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش میکشان موج دگر دارد — قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سوز داغ نهاده ام شوکت که همچون غنچه گوهر — نگردیده است مغز خشک تر از عالم آبم

مدتی در طلبت گرم سفر گردیدم — آتش لعل شدم آب گهر گردیدم

بسکه از شش جهتم چشم براه هم چو شمع — مرکز دایره نور نظر گردیدم

نور در خانه پس از بستن در محو شود | داخل خانه آواز بستن در گردیدم

چون دیده را هم الفت خوناب میکنیم
در گوش بحر حلقه ز گرداب میکنیم

لبش بهم رسد که بجان بزیر پر | در گوش بحر حلقه ز گرداب میکنیم
پروانه از کتان و بالی بهم رسان | کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنیم
از بس شنیده است نصیحت جنون من | زنجیر را خیال رگ خواب میکنیم

شوکت رخ بتان چو آن دید از ادب
نظاره را بدیده خود آب میکنیم

چنان ز شوق طلب گرم رفتن را هم | که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست تو در رسید حال مرا | ز آب گاه بها سبز میشود گاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر | بجای گرد نگه خیزد از زمین راهم
کلیم بر مصافی در آستین دارم | پر از [illegible] بود لب جاهم

چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ خویش
بیاض دیده کند کار پرتو آهم

نشسته روشن کس بنور سینه‌ام سوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

از فلک شرمنده بهر روزی کوزه‌ام
آب میگردد درین های آتش کوزه‌ام

چند باشد بهر مرگ خود درین ماتم‌سرا
نیل بر عارض رنگ مرده فیروزه‌ام

ای خوشا تا کفش تهی پای که زنش جهر است
گرچه گلزار است از خار مغیلان موزه‌ام

میچکد موج رطوبت از سفال خشک من
چون کدوی سبز باشد سبز خاک کوزه‌ام

سینهٔ خارا شکافد از سنان ریزه‌ام
ریزه‌تر شد نور مهتاب از کتان ریزه‌ام

بهر مردم گشته‌ام چون آسیا جز من طلب
ورنه همچون مور قانع با نان ریزه‌ام

بسکه حرف از نرمی طبعم دلش از مرهم بها
میگزد چون مغز بادام سنجوی این ریزه‌ام

گفتمش کم بخاموشی شه کر گفتگو
گفت بشنو اینقدر حرف از دهان ریزه‌ام

جلوه کردی ز دور شاد توام
خاکش از سرمه سواد توام

معنی آن از طپیدن دل یافت
چه قدر مضطرب بیاد توام

اختیارم بهیچکاری نیست
مراد تو نامراد توام

میدهی جلوه‌ام بهر صورت
آتش و آب و خاک و باد توام

رنگم از نکهت تو تحیر ام
چمن بوی اتحاد توام

گفت شوکت من سیه‌بختی
از غلامان خانه‌زاد توام

دایم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام
تشنه خون نمکدانست داغ سینه‌ام

خانه تا بر سینه چشمان پر آغوش من
سرمه چشم غزالانست داغ سینه‌ام

زخمی بهر خراش او نمی‌آید بکار
تازه از تحریک مژگانست داغ سینه‌ام

چون سواد مردمک گردید میگردد عیان
روشن از چاک گریبانست داغ سینه‌ام

صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است
آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام

سبز شد دل از خیال روی او موج پری — خاتم دست سلیمان است داغ سینه ام

رشتهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لاله کوه بدخشانست داغ سینه ام

بی نشاه حیرت نبود عالم آبم — صاف از نمد آینه گردد شرابم

خوابم برد از دیده بال پر بلبل — بالین بود از غنچهٔ مینای گلابم

از نشاه می دو شستیم رنگ ندارد — از یاس نمک سرکه شود بادهٔ نابم

امشب که بیاد لب او سوخته بودم — پروانهٔ سینه مست شد از دود کبابم

آتش رگ جاده شود گرم طپیدن — از بسکه براه طلبت برق شتابم

بیتاب بهر سو برد دم جذبهٔ وحشت — گویی بگلو از رگ آهوست طنابم

شوکت چه جهانگیر بود توسن ضعفم
گردید رگ لخت جگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کو [illegible]یدم — آواز تو از خانهٔ آینه شنیدم

یک پوره ز صد پرده حسن تو فکندم
پیراهن رسوائی خورشید دریدم

بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک
از مغز قلم روغن بادام کشیدم

از دست کسی قوت پرواز ندارم
چون نبض گسستم بهما بجاکه پریدم

چندانکه گشادم بهوائیت پرواز
از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز پر بوقلمون خامهٔ موئی
تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

دفع جگر تشنه پشیمانی نگردد
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت
خونابه عزیزم ز رگ لعل چکیدم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم
داریم بار بسرمه و خاموش میروم

ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سر
از خویش اگر رویم بمدهوش میروم

از کوههای درد زبس لنگران شدم
خیزد صدای پای گران از هوش میروم

چون نالهٔ جرس شوانیم سر گرد
قد حلقه کرده تا بدر گوش میروم

شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکل است / از خم چو بوی باده بصد جوش سر زدم

شیشه را از نشاط رخسار تقوی می‌کنیم
اخگر مرده سمندر را ز دی افعی می‌کنیم

سر بهر آتش نمی‌آرد فرو پروانه‌ام / رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی می‌کنیم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک چینی می‌کنیم
چشم مینای مرا طاقت نمی‌آرد بهم / ناوک خود را پر از مژگان افعی می‌کنیم
سرو را هم خورده آب از جویبار گلشنش / دور گردون را خیال طوق قمری می‌کنیم

کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهیست
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی می‌کنیم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم / تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغزم ز جنون خشکتر از آب گهر بود / از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون / جامی که سحر داد بکف شام کشیدم

عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن — زین غمکده خود را به لب بام کشیدیم
گردیده‌ست سر انگشت مرا غنچه بشبوی — تا دست ز دامان الف سیه فام کشیدم
صد بوسه ز گلگونی آن چشم که فهم — بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم
شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن — از دام چرا منت آرام کشیدیم

چو سوی حسن شفق رنگ او نظاره کنم — چه خون که در جگر چشم پر ستاره کنم
بدامن گل خورشید کی رسد دستم — اگر دو دسته گریبان چو صبح پاره کنم
ز نا قبول محبت اگر نشان طلبند — بسوی خویشتن از دست او اشاره کنم
ز ناز عشوه گر و یار شوخ و من بیدل — بغیر از اینکه تحمل کنم چه چاره کنم
بعزم راه طلب نیست جا نخست قدم — مگر به آبلهٔ پای استخاره کنم
بکوی یار بود صد نگه بهر ره ام — بهر نگه نگه انجا هزار پاره کنم
بخون و خاک فشد باز طفل شوخ من — گرش ز پنجهٔ خورشید گاهواره کنم

بپاره کردن دست انقدر ندارم دست
که داغهای تو از سینه آشکاره کنم

حساب داغ جنون تا کجا کنم سرگشت
مگر که گرد مزار ترا شماره کنم

ز بیقلبی نخود عیش را حرام کنم
اگر شراب نباشد نمک بجام کنم

رسید فصل بهار و نمکد سینها
برای ده درم از شکوفه وام کنم

ببال فاخته پرواز میکند چشم
ز بس نظارهٔ انبوه خرام کنم

سرشت دست قضا چون سرشت اندام
بنای خانهٔ دل شد نخست آینه ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت آینه ام

مینا کشیده رشته اندیشه رشته ایم
دام پری ز چینهٔ این شیشه بسته ایم

بار نهال ثمر خاکسار نیستیم
از غنچهٔ شکوفه خود در ریشه رسته ایم

آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن
خون جگر زده‌ایم تا ز دم تیشه رشته‌ایم

از پنبه سفیدی صبح خیال خویش
تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم

صیدی ما ز خویش نمیدیدم ورنه ما
تار نگاه شیر بهر بیشه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خردپیشه رشته‌ایم

الحان همچو گل افسانهٔ بهار شدیم
که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم

ما کشیدیم سر از جیب عدم همچو رگ برق
از رگ ابر به زنجیر گرفتار شدیم

شوکت اقبال جهان قسمت ایشان گشت
آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

ز خود گردیده‌ام شبها بیادی خلوتی دارم
گل آیینه بر بالین و خوابی حسرتی دارم

تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم
بزیر منت عالم بعالم منتی دارم

غنیمت میشمارم رخصت از خود رفتن را
نمی‌آیم بهوش خویشتن تا فرصتی دارم

رم آهو بجای گرد برخیزد در قفایم | بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
به همکار خود از انصاف باشد دادن قسمت | بس است ای چرخ گردیدن که من هم نوبتی
در این غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم | وطن دارم هوس کو دل که تاب غربتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر میباشد | چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه زاد دوار از شوکت
ز یاران روی خود گرداند تا خود صحبتی دارم

متوام خون بود می گلفام | جوهر تیغ باشد لب جام
دل سودا پرست من دارد | شکر آبی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ما | دسته سنبل است رشته دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه | چشم آهوست سایه بادام
طایر ماست خانه زاد قفس | در گلستان نمیکند آرام
نرم گوییست کار طامع را | چرب دارد زبان مغز حرام

شوکت امشب بساغرم خورشید | می آغاز و نشاه انجام

همان مستانه جوشد از دل بیکی که من دارم | که تا ر موج می برخیزد آهنگی که من دارم

مرا غم داده است از فکر رنگارنگ بو شستن | ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم

نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد | چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم

نباشد دل شکستن کار من از بس دگر رحم | چو رنگ می ز مینا نگذرد سنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا هو گشت | بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چون نافه کند ناله مستانه خرامیم | از شعله آواز جرس سینه کبابیم

از شوق سراغ تو سراپا تب و تابیم | چون شعله حواله ز خود و پا برکابیم

آرام نداریم بصحرای محبت | از حلقه زنجیر جنون پا برکابیم

ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است | ما خشک لب سلسله موج سرابیم

سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را | ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق | در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت | از مغز سر خود کف دریای گلابیم
باشد دل شیرین‌منشان شکر دستش | شوکت به نی خامهٔ خود در شکرابیم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنیم | بوی گلی به برگ گلی بند میکنیم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شکستی ما | از بخت شور خود قلمی چند میکنیم
بیرون کند چو همت ما دست از آستین | دریای شیر را شکربند میکنیم
از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده | از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم
شوکت چو برق بارکاب حنانیم | گاهی که آرزوی شکرخند میکنیم

چو بحر از جوش طوفان در جگر خود مسیحا دارم | ز غلطانی چو گوهر گردش بیمایه دارم

نقاب چهره بت جا به احرام من باشد | در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم

چراغ گرد سر گردیدن از من مشق درویشن | به هر بزمی بجای خویشتن پروانه دارم

برد در تنگنای جسم خاکی دل به صد جانم | درین ره پا از گل لغزش مستانه دارم

ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم | به هر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطره اشکم نمی باشد | درین صحرا به هر مشت غباری دانه دارم

درین میخانه کس چون من حریص می نمی باشد | دلی خود را به هر کس کی دهم جانانه دارم

به رنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد | که چون نرگس به هر انگشت خود پیمانه دارم

رموز دوستی را هیچکس چون من نمی داند | به لفظ آشنائی معنی بیگانه دارم

درین صحرا ای کیفیت آب و هوا مستم | که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم

سمندر را به بال گردش پروانه ها باشد | به هر مشت غبار خویش آتشخانه دارم

گره شوکت نمی باشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

همچو دود از مجلس بخت سپند پر غوغا میروم
میروی از خویش پنداری ز دنیا میروم

از گلستان میشود آشفته نازک خاطرم
بلبلی کز بال خود افشاند از جا میروم

تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است
چون روم از خویشتن همراه مینا میروم

آشیانم میشود پوشیده از برگ گل
زین چمن آخر ز دست بیکسی جا میروم

نوبهار است شوکت جای عشرت شهر نیست
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

زبس گرم شتاب از جوش شوق تیغ ابرم
مغز لاله رنگ داغ ریزد گرد پیکرم

نگاه شوخ او از بس مرا گرم جنون دارد
رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم
که میریزد ز مژگان قلم چون اشک تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن ریزد
همانا کرده اند از خاک دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود کشته ام از طالع وارون
بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب زنجیرم

زبس هر ساعت میریزد جوش از جنون من
برنگ تختهٔ موج ناله از باد انگیرم

درین صحرا شکار غیر کمنامی نمی‌خواهم
بود همت آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت من سهایار آسوده‌ای گردون
که خون ریز لب چون خون اسپیدن شمشیر تقدیرم

چه باک از گردباد بی جگر شمع جنونم را
بود فانوس من از پردهای دیده شیرم

جنون بیدار گشتن آه صف شعر من سو گشت
که از آئینه نتوان دید عکس حسن تقریرم

رندان که می خورند می لاله گون هم
هستند اسیر سلسلهٔ موج خون هم

فارغ ز دل نبودن عاشق نمی‌شوند
خوبان چگونه برده قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق ز هم میتوان شناخت
عکس دو آینه است عیان از درون هم

چنان مکی که به بندم در امید بچشم
ز انتظار کشتم سرمه سفید بچشم

دواند ریشه سیماب نخل مژگانم
ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مرو که در دست میدهد خمار نگاه
بهای که بادهٔ نظاره ام رسید بچشم

سرشک از مژه‌ام می‌چکید غبارآلود
خیال روی توام بسکه آرمید بچشم

مگر ز دیدن روی که شرم میدارم
که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بس گفت و شنو چشم و گوش شوکت
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته‌ام
دماغ سوخته‌ام فکر نخچه ساخته‌ام

شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم
چراغ بود ببالین ز چشم فاخته‌ام

بیک نگاه که افکنده‌ایم دوش بهم
مرا شناخته و ترا شناخته‌ام

برای رنگ دگر میکشم می از گلگون
نبرد عشق تو از بسکه رنگ باخته‌ام

ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام
برای سوزن آهن ربا گداخته‌ام

دمیده از چمن نار پیر و ناله من
ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته‌ام

بود فتادگیم پیشه ورنه من شوکت
دو با شیشه بر صف لیل و نهار تاخته‌ام

در خمار آلودگی چون دیده بادام آورم — بهر نوشیدن شراب از خون محبوب آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان سوی شان از دیده بیرون آورم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب خویش نمودارم

عبیر جسم از خاکستر پروانه است امشب — ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من — بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم

بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها — که از موی سفید خویشتن بار کفن دارم

ندارد یاد ایام شباب دست همچو من تیغی — کی یخ می بندد ایام از دم سردی که من دارم

چو دود از روزن شام غریبان میبرد من — بخلوت شمع کافوری که از صبح وطن دارم

ز بس داغ عزیزان از دلم بیرون نمی آید — بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم

بسنگ آمد سر مینایم امشب چون نگه گویی — که لب شیرین ز آب تلخ کوه کن دارم

خموش از گفتگوی او بسکر دم می بو گفت — دهانم هر زبان تا بود برگ سخن دارم

بیاد چشم او صحرا نشینی شیشه میبازم
پی نرگس بهر جا میفشانم شیشه میبازم

نمی‌نوشی می سرکش کی زخمیازه رمم
که من سنگ فلاخن میگدازم شیشه میبازم

بهر آیینه ام روی عروس فکر بنمایم
ز زنجیر جنون آیینه اندیشه میبازم

ندارد باز از کام جفاهای تو ای شیرین
ز پیکانی که از سوی تو آید شیشه میبازم

ندارد غم زمین خانه پستان دگر شوکت
تبا کی میکشم رگهای جانباز از شیشه میبازم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره‌ام
هوشدار از تحریک مژگان جنبش گهواره‌ام

آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل
گرد باد آید برقص از گردش سیاره‌ام

میچکد از دیده‌ام خون شراب لاله گون
ریشهٔ تاکست پنداری رگ نظاره‌ام

فارغست از دوختن پیراهن عریانیم
چون هوا دارد رفو از خویش جیب پاره‌ام

نیست امروزی طالع ناقبولیهای من
بود دست رد بطفلی جنبش گهواره‌ام

برنمم امشب از شرار سنگ طفلان رو نشست
رشتهٔ شمعیست از رگهای سنگ خاره‌ام

بسکه شوکت چون گهر گردون ناتوانم کرد آب
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

تاب شد از شعله دیدار نگاهم
چون اشک فرو ریخت برخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت که گشت
چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید پر از حسرت کوه و بیابان
پیچید چو فریاد بکهسار نگاهم

جایی که نمایان شد گل رخسار تو در چشم
در پیرهن دیده شود خار نگاهم

خندان پرم از ناله که از جنبش مژگان
آید بصدا همچو رگ تار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود حجاب است
همچون رگ ابر است گهربار نگاهم

آمد نگه آلوده نسیم از سر زلفت
شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم

ضبط نگه خود نکنم بسکه ز ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری ز زمین سینه کش آمد
شوکت شده از ابر گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم
بار سنگین ز دوش آسمان برداشتیم

چاک شد گردون ز بس بالید از استغنای ما
ز آسمان بگذاشت دستی گر جهان برداشتیم

بیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود
شد هوا پر ناله تا مهر از دهان برداشتیم

بار پستی را کشیدن سخت کاری بود لیک
تکیه بر روزی شد که بهر امتحان برداشتیم

ریختیم از اشک خود رنگین اساس نوبهار
طرح صد گلشن ز رنگ برگ خزان برداشتیم

پرده‌های گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم
حنای پای ساغر را می ته شیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ گر کام
نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم

نمیگویم بکس خوبی شراب خون دهد بزمم
گشاد غنچه‌های لب را من صحبت تیشه میدانم

زند هوسان هوا را صفحهٔ تصویر می بستم
ز مغز استخوان چون نی نیستان ریشه میدانم

ازین بستان نسازد قطع تعلق چون گیاه گشت
نخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

شب که از رویش دل پرنور شد کاشانه‌ام
چون نفس می‌رفت و می‌آمد هوا در خانه‌ام

بسکه شد شهد قناعت فرش در کاشانه‌ام
نیشکر گردد اگر پیچد حصیر خانه‌ام

کشت من سبز است از تردستی غارتگران
ریشه‌ام از مدنگاه مور دارد دانه‌ام

نقش آرایش نگردد دلکش آیینه را
همره نقاش صورت می‌رود از خانه‌ام

بسکه چون سیده است از خون عضو من بهم
گر فتد از دست چون گل نشکند پیمانه‌ام

خشک مغزی تنگ در آب و گل من بسته است
سیل همچون گرد بر می‌خیزد از ویرانه‌ام

بسکه از بوی زلفی سخن سر مستم
گوش مردم نافه مشک است از افسانه‌ام

کشته است از وحدت من شوخ طبع رونگار
دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام

چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است
بسکه پر گردید از گرد کدورت خانه‌ام

از خیال شمع رخساری که بس گردید پر
شعله جواله باشد گردش پیمانه‌ام

ره نورد کعبه فقر و فنا گردیده‌ام
جامه احرام از عریان تنی پوشیده‌ام

[illegible]

[illegible]

تا دماغ او بفریاد جنون من رسد نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده‌ام

آنچنان خصم تماشایم که گویی از چمن از گل دستار تا خار قدم رنجیده‌ام

آتش تب بسکه از اعضام بیرون زد است

یار پندارد قبای لاله گون پوشیده‌ام

از لامکان به تنیم رسیدن گذشته‌ام یعنی ز جانبی که رسیدن گذشته‌ام

دیگر ز پا نشسته و هموار مردمم از بس دویده‌ام ز دویدن گذشته‌ام

بالم شکسته است بجای نمیرسم چون رنگ عاشقان ز دویدن گذشته‌ام

بیتاب بلبلی چمنم تا توانیسم نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته‌ام

گل از نسیم دست دعا غنچان شکفت

من از قبول خلق ز چیدن گذشته‌ام

دیگر بعزم توبه سامان درست کردم پیمانه را شکستم پیمان درست کردم

آسان بکف نیاید زلف کج‌کلاهی گشتم بگرد عالم یک نان درست کردم

چیدم پر از تیرش در طفلی استخوان را / از بهر زخم خوردن دم آن نشسته گردم

یار است بهر مسجد و میخانه که رفتیم / شمعست زیک شعله بهر خانه که رفتیم

بو داز گل ذکرت گره نقد بهاری / چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم

صد میکده کیفیت از آن چشم سیه دل داشت / چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم

دیر و حرم آیینه توحید نما بود / جز خویش ندیدم بهر انجا که رفتیم

تاب نگهی هم نداریم چو شوکت / خوش باش شمع ای پروانه که رفتیم

گرد باد دست گردد بی سر و سامانیم / مصرع برجسته دیوان گردانیم

یاد کاری از تعلق نیست غیر از کفن مرا / پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم

گشت یکجا موج جمع حیرتم از پیچ و تاب / جوهر آیینه شد شیرازه حیرانیم

گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است / ورنه هند تنگ مشتری میکرد از غلطانیم

یاد دان شبها که از شرم تماشا بود دل / آب میشد چون عرق میریخت از سیمایم

جان داد زبند ربط معنوی هم سراپایم / که باز آیم بهم چون شعر اگر پاشند اجزایم
ندارم احتیاج شمع شبها بزم او از بس / برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

ولە

بدل مهر ترا مستور کردم / غبار خویشتن را نور کردم
بیاد آن لب شیرین پر از مرگ / نمک شد خاکم از بس شور کردم
زبس پر شد ز چشمم آسمانرا / خیال خانهٔ زنبور کردم

زبس پر نور از یاد رخ آن نازنین رویم / برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از زیر کفرم / ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه و دیرم

ولە

گردش رنگ گردش عیدم / جنبش نبض دیدو وادیدم
چون فلک سر من شکست در مست / بسکه یکجا بخویش گردیدم

نکهت طعم من ندیده کسی ‌ ‌ میوه سروم گل بیدم

زبس آگاهی غفلت فلک گردیده است در کامم
چو چشم و صورت محمل نخواهم گرچه بیدارم

هوا طاوس گردیده است از جولان رنگ او ‌ ‌ نفس دزدم مگر از اندام جوشش آرم
زچشم مردمان دارم نهان عریانی خود را ‌ ‌ بود در آستین از پیرهن هستی که من دارم

خیالی دیده بر چشم من از نظاره رنگش
که خیزد ناله زنجیر چون مژگان بهم آرم

بغیر از آنکه بی سر چون قلم بودم فاش گشتم ‌ ‌ نمیدانم کجا بودم نمیدانم کجا گشتم
لباس زندگانی را کفن کردم سراپا ‌ ‌ بسر تا پای خود چون شمع خندیدم و فنا گشتم
خیال او اگر ده باشد از خط جلوه‌اش چشم ‌ ‌ که بعد از مردن خود خاک گشتم نقش پایم
مجمع بود زبهست جوش صاف گوهرها بهم ‌ ‌ میشود خورشید چون یک ذره در خبرها بهم
موج خیز نشاهٔ بیباکی در پی زدن ‌ ‌ عالم نعت چون موج است ساغرها بهم

اختلاف اهل مذهب آن سرا بی جنت است
هر سر راه است جنگ این اژدرها بهم

یاد کن از تیشۀ زنجیر فرد ای حباب
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم

آهن زنجیرها از بس سحر آب شد
جاده‌ها پیچیده همچون موج جوهرها بهم

معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام
رشته کوتاه است چون پیچیده گوهرها بهم

از جیبها محبت کس سری بیرون نکرد
کرده اند اینجا گره دامان محشرها بهم

مهر پشیمانی نباشد دعوی بی جرم
چون کف افسوس آید آخر این درها بهم

شب که میداد آسمان از رشتۀ آهم نظام
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم

آهن مکانیش از پس در سراپایم گداخت
در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم

کوچهای هند میدان صنوبر گشته است
بسکه پیوستست سبزان چو صنوبرها بهم

کشتی ما نقطۀ پرگار صد سرگشتگی است
بسکه پیوستند این گردابها سرها بهم

دیده بگشاید حباب از سیر چشم سوی او
گرچه نشکست گره دامان کوثرها بهم

گلزار چشم زالم آب میخورم
نخل وجودم وز عدم آب میخورم

منت ز بحر نیست مرا سرو مصرعم
از جویبار چاک قلم آب میخورم

چون گرد سبزه چمن خاکساریم
از چشمه سار نقش قدم آب میخورم

لب تشنه سحابم و لب تشنه سراب
بسیار میخورم می کم آب میخورم

آرد نهال من ثمر آتشین کفر
شوکت ز برق سنگ صنم آب میخورم

جام بی روی تو داغ لاله می آید بچشم
قطره می بی لبت تبخاله می آید بچشم

بسکه دور از گلشن کوی تو گشت و زردید
گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم

خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
گردباد وش شعله جواله می آید بچشم

بانگ هو صدای جرس را شنیده ایم
آواز آه شاخ نفس را شنیده ایم

ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم
بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم

دود شراب قافله عیش روشن است | از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بناله طپش ما نمیرسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

فرد

آرزوی هند بسیار است در خاطر مرا | گر رود رنگ حنایش منهم از جا میروم

تیره بختیهای من کمتر نباشد از کسی | سایه گر رفت از قفایش منهم از خود میروم

در طلسم زندگانی چون حبابم از نفس | گر رود سر در هوایش منهم از خود میروم

موج این بحر بود آمد و رفت صدف | من و او ساحل دریای جدائی شده ایم

فکر داشت ز جلوه آن سرو بالای کم | بر امیدش که نشستیم مربع شده جا کم

دامن افشاندی ز مجلس آتش می شد علم | شعله آواز چون شمع از سر من شد علم

داغم ز غمش آه غم آلوده ندارم | زخم نمک سوخته ام دود ندارم

دیگر بیا که گاه براه سفر زنیم | آتش بخانه که نداریم در زنیم

زرق آلودگی از جوهر انصاف خودم | همچو تیغ آب گل آلود خود و صاف خودم

حیرتم فکنده است از کار و بار
تیغ تصویرم موئی بسته‌ام

صحرا شده است بی گل و رو بو گلشنم
گلزار خیال آتش از دور میکنیم

حرص چون بسیار گردد از رو قد دره میکشد
میشود طول امل چون مو زنبور دهیم

همچو معنی کز سواد لفظ می آید برون
سرمه‌ها از سرمه چشم سیاهش میکشم

دوئی از هستی من دا اسب عالم وحدت
دو عالم چون هوا آمد بهم تا از میان رفتیم

گشته‌ام لبریز از نقش خیال او مگر
چون نگین از بس نگار اشیه دل مترم

بجست و جوی نگاری دگر دارم
بقطع ره ز دو پاره دو سر دارم

شب چو شمع گل تا یک من برگشت
پروانه تا رسید برآید ز خانه‌ام

پریشانی دماغ غنچم موبیت قسم
دماغی ندارم بیوت قسیم

خلق یک نفس‌اند چون از سعی دیگر نبند
بعد خوردن نعمت الوان شود بیگانه هم

بچشم او نگه دائم بدنبال نگه دارم
ز دل تا آن عجز مژگان دو تیر انداز ره‌ام

کم گو سخن آب حیات و لب جویم
ای خضر بدک تو که من تشنه اویم

ز بس ضعف جنون از دست آن گلگون قبا دارم
ز دود آتش رنگ حنا زنجیر پا دارم

گسسته‌ام دور از سواد تیره بختیهای خود
قطره اشکم ز چشم سرمه دار افتاده‌ام

جان سختی بس کم نشود بعد هلاکم
فرهاد بسر تیشه زند از کف خاکم

با غنچه که رنگ اسیری بود گلم
مژگان چشم دام بود بال بلبلم

بخلوت مردم بیرون نشوند آگاه از رازم
که بیرون چون پی نسیم آرد فروغ شمع آوازم

لب بمهر خموشی را زبان راز میدانم
طپیدنهای دل را شعله آواز میدانم

چون شعر که بیرون نویسی ز معانی
از پوست برون آمده‌ام و باز همانم

سرود شوق از کاهیان میشنوم
فغان ز عا[illegible] نخلهای میشنوم

بسوی یار که خطش مدد کشد خط نسخ
ز بسکه نامه نوشتیم خوشنویس شدیم

نباشد وسعت جا قیمت از شهر صفاهانم
بود یک ملک گل زمین چون موی پای سلیمانم

تا آن لب را چه سبز از اشک تحصیل کنم
خاک شیرین را باب شور تا کی گل کنم

باشد افغانم گرانتر از فغان دیگران
موزونند میران [illegible] از متاع نالهام

از غبار تهی شستی دامن آلوده‌ام | از جهان امردادی جامه فرموده‌ام

از بس به نوخط خود چشم را هم | شد کاغذ سوزن زده عینک نگاه ز هم

آخر از همت خود صاحب انصاف شدیم | بسکه از خویش گذشتیم ز خود صاف شدیم

پیر گشتی بگذر دیدی لی حرص تو کم | شد سگ نفس ترا قامت خم حلقه دم

همچو گندم ز وطن بار سفر می‌بندم | نان ته کرده خود در انگر می‌بندم

عضو عضو خویش را زرد از ناتوانی کرده‌ام | جامه عریانی خود زعفرانی کرده‌ام

شکوه داریم ز هم بسکه صبوریم ز هم
وسعت قرب بحدیست که دوریم ز هم

رباعیات

کو جنون تا خود در اشک از قید جسمانی کنم | خویش را چون ناله زنجیر روحانی کنم

ریسمان تار نفس دارد بند از کف | یوسف خود تا برون از چاه ظلمانی کنم

وله

کو می که زین جا بجای دگر شوم | گیرم خبر نیاید هم ز خود بیخبر شوم

هیچ قوت شهپر پرواز من مگر | بالم بجو دهد ام تو نزدیکتر شوم

از شکست رنگ خود زرین کلاهی یافتیم
در لباس خرقه پوشی پادشاهی یافتیم

گشت صبح مطلبم در خانهٔ لیلی سفید
آخر آب زندگانی زین سیاهی یافتیم

ولہ

ز جای بی فکر معنی کی من دلخسته برخیزم
ز جای خود برون در مصرع برجسته برخیزم

ندارد تا توان میل باغ و بهار من
ز روی گل برنگ بوی گل آهسته برخیزم

پر نور بود کلبهٔ احزان ز چراغم
پیراهن یوسف بود از غنچهٔ داغم

پامال شدن در چمنم خوش بهار است
از آبله پایی بود غنچهٔ باغم

ولہ

تا بزور خاکساری سرافرازی کرده‌ایم
تا ز بر عالم ز فیض بی نیازی کرده‌ایم

بود از طفلی نیاز خود ز بس همراه دل
تا بهر خاکی که شیرینت بازی کرده‌ایم

ز شوق لعلش از پی مژگان کبر زنم
بیا در روی او از پرده‌های نظر بزنم

بیاد لعل و چشمی او برای نقل و بادام
کنم از پرده بادام بر دیدن بگشا پرم

چند بخود ز شراب می بینم — خویش را مست و خراب می بینم
شوان دید بخواب چه شود — خواب می بینم که بخواب می بینم

ولہ

مجرد گشتم و از گرد هستی پاک گردیدم — فشاندم گرد طبع از دامن افلاک گردیدم
چو آن اخگر که خاکستر شود از رفتن آتش
کشید آن جامه گلگون دامن از من خاک گردیدم

جلوه من نغمه نیست که من میدانم — شعله من بهوا نیست که من میدانم

ولہ

آدم از عالم چو بهر نظر عارف را — صورت دو رنگی نیست که من میدانم
بعالم هر کرا اغنا بینی یاری می بینم — بگلشن خار بی گل را اگل بی خار می بینم
تماشای گلم از بهر رنگ و بو نمی باشد
قیاس رخ یار این رخنه دیوار می بینم

ای خوش آندم که ترا دیده ز خود پاک شوم — بهوای [illegible] آتش چو افلاک شوم
آتش عشق مرا زنده چو اخگر دارد — گر زند تیشه رود این تن خاک شوم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانم | رخ ترا ورق آفتاب میخوانم

سواد من ز دم تیغ یار روشن شد
خط شکسته چو جوهر ز آب میخوانم

دایم از عقدهٔ دل مهر لب از خودم | از غبار غم خود بسته ره آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کنید
که دهن سوخته از شعله آواز خودم

صد بحر بلب میزنم موج خموشیم | ریزد چو رگ ابر گهر از رگ هوشم
از اهل جهان سرزنش از بسکه شنیدم | چون کاغذ مسطر زده شد پرده گوشم

بسکه بیتاب خط و سودای کاکل شدم
مجمع اشکلی چون دستهٔ سنبل شدم

در

مکتب از گلزار رنگین تر بروی من گشاد | تا معلم زد بچوب گل مرا بلبل شدم
عرق افشان نازم از دریا گرسنه ایم | رگ ابر نگاهم از بهار سرمه ایم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه‌بختی
ضعیف گشته‌ام اما به بند سایه‌ام

وله

چو سیل نی صدا از کوهسار سرمه‌ام
چو رشتهٔ آب گهر گشته گردابم

جنون عشق جگر دار گشته است مرا
سابه مژه شیر میبرد خوابم

زندگی شد سبب که بروز الم
باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعلتو گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

رفتم از خود چو به لطف بلی از زمین خواستم
قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم

همنشین بودیم او و آسمان در یک نشستن
او خیالی خواست از جا من چنین برخاستم

چو چشم خود ببال حیرت است انداز پروازم
بقای من ندارد امتیازی از فنای من

نگاه گرم [illegible] آواز پروازم
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

هرکس دم و مستی گفتار رنگین دارم | چو طوطی شعلهٔ نطقت منقار رنگین دارم
برون آورده‌اند از رنگ گریبان کفر و ایمان | بود تا زلباس کعبه زنار رنگین دارم
چو می‌گردم جدا از بادهٔ گلرنگ دلگیرم | به بالین تا نباشد شیشه نبود خواب سنگینم

ول

بیاد آشیان خویش گر کردم گریه خندیدی
که هر چوب قفس شد شاخ گل از اشک رنگینم

ندامت خورد سیلابی که گرد رنگ دیوارم | کف افسوس گرد موج سیل از رنگ دیوارم

چنان آماده بهر سوختن شد خانهٔ صبرم
که می‌سوزد از آن آتش که در سنگ دارد دیوارم

ول

به پیشانی مهیا سجده‌های آتشین دارم | سر کوی بتان از داغ از نقش جبین دارم
مردن هم سفید از بلندی رتبه‌ام | برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم
حیرت دل ... آئینه کرده‌ام | آئینه را که آخته‌ام شیشه کرده‌ام
دارم خبر ز راز محبت که بارها | زنجیر را شکسته‌ام و شیشه کرده‌ام

آسان مرا نه کار دل تنگ شد تمام
تا شد تمام شیشهٔ من سنگ شد تمام

در اولین قلم ز صد جهان یک گل
صورتگری جمال تو از رنگ شد تمام

رخ خود در آنجا که راه تا باشد زمین عالم
بچشم تر نشانی تا بود از آستین عالم

ز بوی گل بگلشن دی دهر هر که گه بسکه گرم
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین عالم

تا دست و دل از می من بد مست نشستم
مستانه ز آب رخ خود دست نشستم

تا بود اثر در دل ما توبه نکردم
تا شیشه نشد آب ز می دست نشستم

از این ضعف مرا گر دوش نشین رنگ گردن
که باشد شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

ببزم باده من جلوهٔ مینا نمی باشد
ز ساقی گردش چشمی و از من رنگ گردیدن

نمیدانم که امشب غنچه ها رنگ خنده میریزد
که گل را آبرو در گلشن ز گلشن رنگ گردیدن

به دور لعل او شهانه من سرکشکی دارم
کند با قوت راه سنگ فلاخن سنگ گردیدن

درین میدان ز ضعف خویش چون انگلگون سوارم من
که میباشد عنان گردانی من سنگ گردیدن

ز کر باغ رنگین بسکه می آید خانه
بود برگشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن

بدست کس نبودم از ضعیفهای خود بو بکت
کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

ملایم تر شده است از برگ گل آتش عتاب من
برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من

بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم
عجب نبود که مخمل شد لباس آمد بخواب من

محبت داده آب از شعله آواز ماتم را
پر بود چون موجی که خیزد از گلاب من

ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی
توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من

فکندم پنبه از داغ جنون عالم چراغان شد
بالی کشد هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ خلوت بیهوشیم ز هر چه در گیرد
که شمع طور می‌خیزد ز باد اضطراب من

بکف سررشته کار مرا گویا کسی دارد
که می آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی رنگین من   بود گوهر چراغ زیر دامان حساب من

آسمان دارد خطر چون گم کند حباب من   شیشهٔ گردون که از دامن فراز سنگ من

سرخ رو پیدا بود خصم مرا از جنگ من   پر می گلگون بود مینا ز خون سنگ من

بسکه شسته ام چهره از آب دم شمشیر او   ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را که از آتش دل داده ام   بوی گل دود دمید از شعله نیرنگ من

بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست   خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من

میتوانم از کدورت رنگ صد میخانه ریخت   صفحه آیینه گردد برگ تاک از رنگ من

نیست از آمد شدم خالی ره سرگشتگی   جاده همچون شعله جواله دارد رنگ من

همچو شمع از سر چراغ تا نبودی رو بسته نیست   روغن از مغز سرم دارد چراغ جنگ من

مفلسم سیما کشم شوکت دلیل است
جام می چون غنچه نرگس زند بر سنگ من

می‌چکد خون جگر بیتاب در دامان من / چشمه سیماب باشد دیده گریان من

چون هم ابای وجودی خلق محتاج منند / میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

سخن را قطع کردن آمد از تیغ زبان من / زبان حرف پا باشد مرهم زخم زبان من

ز بس آمیخت پیکانش بچشم توتیای من / بشیراب داخل کرده مانند استخوان من

نهالم از نسیم دل طپیدنها ز سر زرد / پرند بهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف / نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

چنان سوزیم سگ او بی تکلف دوش می آمد / که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من

ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردم / ز کس آن قاتل بیرحم گر جوید نشان من

دلم در سینه رو گردان از مهر و نکویی بود / بود رو در قفا آیینه در آیینه‌دان من

پرم بشکسته از کس تا تو اینها مگر کاهی / کند پیدا ز رنگ چهره من زآشیان من

چنان از دیده [illegible] شد گریه آتش من / که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان سوختن / سپاه ص سینه باز است گویا استخوان من

از لب من کی فغان دلخواه می آید برون ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک ما را رنگ زرد صاحبست

دانه میکاریم برگ کاه می آید برون

ناوکش از سینه افگار چون آید برون سیل ازین صحرای ناهموار چون آید برون

بسته از بالیدن خود شش جهت را راه گل

ناله بلبل ازین گلزار چون آید برون

گر سحر آن گل بگلگشت چمن آید برون بوی گل از غنچه چون آه از دهن آید برون

بسکه دارم شوق دیدارش [illegible] کنند چون نگاه از چشم دودم از کفن آید برون

دامن سرمه آلود غبار خاطر نیست کی صدای چاک تا از پیرهن آید برون

حرف کم بشنو که گرد مایه پر گفتنست هرچه آید [illegible] گوشش اندرون آید برون

هر که عشرت میکند چرخ انتقام از من کشند میخورد هر کس که آب از چشم من آید برون

کی کشد عارف بلی سیر جهان رنج سفر
غوطه در خلوت زند از انجمن آید برون

هر که در ظلمت‌سرای خانهٔ هستی گریخت
چون گهر بی آب مهتاب کفن آید برون

راه گرم او از بس آهم گدا حجت
چون نفس از زیر آیم جان ز تن آید برون

بلند زد آن سیمین پوش از سر خاکم اگر
تا قیامت از مزارم یاسمن آید برون

در غبار خاطر خود بسکه شوکت شد نهان
گرد برخیزد اگر از خویشتن آید برون

مخور دیگر غم روزی قناعت پیشهٔ خود کن
چو گندم نان خود در اثر ریشهٔ خود کن

به روز حشر پروای کسی کس را نمی‌باشد
چو اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن

کشتی ای سرو چند از نشئهٔ رفتار و حجلت
شراب جلوهٔ رنگین تو هم در شیشهٔ خود کن

[illegible] از آسمان بیرون
که می‌آید به امداد نفس حرف از دهان بیرون

درین کوی سگ او گرده نان بیم جان شوکت
که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

ز مطلب باز می‌ماند کس از صاحب‌نظر گشتن
که گرد دستنگ راه خویشتن است از بهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
که می‌خیزد غبار اینجا ز گرد دیگر گشتن

بود دنبه زبان مردم هم‌مغز سیرها
که نی را سرمهٔ آواز باشد بار گشتن

ز شوق بیخودی می‌خور که چون موج می گلگون
ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن

به منزل نیم پروازم رساند از سبکروحی
به رنگ چهرهٔ خود می‌توانم همسفر گشتن

تماشایی به از گرد تو گردیدن نمی‌دانم
به جای گردش چشمت را اگر دور سر گشتن

نگاه از دیدهٔ حیران چشم مست او شد
کند از بیخودی همپاره را گم وقت گشتن

به چشم نرگس مژگان آهو مشکینی نازش
چه حاصل شوخ‌چشمی را بی‌پروا نظر گشتن

ز گرد هستی معمور بد برآیدم شوکت
ندارد جمعی صحرای از خود بیخبر گشتن

نگوید بار دارد جا دل هجران نصیب من
بود خاک وطن [illegible]

چکد خون از میان پر و بالی که من دارم
گل اندر کمین پرواز دارد عندلیب من

بگلشن همچو پا شد شبنم از اشک ایاغ من
ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگی شد تنک مشرب
که یکجا جمع شد چون گلهای غنچه داغ من

بکنج آن دهن چون بوسه ام از ناتوانی کم
بود موج تبسم جاده راه سراغ من

حبابا شد قبای مست بالای ظهور [illegible] را
بقدر ریز تو خویش است فانوس چراغ من

بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد
فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ من

ز دامانش هوا دامان ز چشمم پا نشد
اگر برگ گلی بالد خورد ناخن دماغ من

شنو شوکت ز مشکین خامهٔ من معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار داغ من

گریه ها از دل بیتاب می آید برون
سیل ها از چشمهٔ سیماب می آید برون

جسمم چون گشت از زبانه شعله گردد صحبت عنان
کوزه موم از آتش آب می آید برون

از نی [...] پیاپی می کنم آرم بهم
چون دهان زخم از و خوناب می آید برون

خانه ام را برق حسن نیم نگاهی سوخت
جای دود از روزنم مهتاب می آید برون

کرده شوکت بحر را دیوانهٔ سیل اشک من　　شود زنجیر از گرداب می‌آید برون

خزانم از تو بود باغ دلربائی من
شکستم تو ببست مومیائی من

چرا ز هجر تو نالم که عکس خار تو　　شد است صورت آئینه جدائی من

بگذار تو آن خاکسار درویشم
که هست نقش قدم کاسه گدائی من

نگردد از گل امید رنگین شاخسار من　　که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من

ز بس سرگشته‌ام دارد دورنگیهای بازار من　　گل پیمانهٔ گلهای رعنا شد غبار من

ز بس تعلیم دارد اشک بلبل موج مینائی　　چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه‌دار من

مرا امشب که برق خرمن آرام همراه شد　　که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من

ببوی تربت من از سراپا شاخ گل بگذر　　که دام بلبلان گردد [illegible] مزار من

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی　　گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من

همین آنم که صیقل داده‌ام آیینهٔ ضمیرم را | که زنگ خانهٔ آیینه می‌ریزد غبار من

محالست اینکه از تدبیر گشاید دلم سوخت
که این گره چون غنچه می‌افتد بکار من

سیر دور عارفان شد بجای خویشتن | آسیا پرواز نیاید از فضای خویشتن
در طلسم آرمیدن شعله‌ام افتاده است | آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن

رفتم از دست و بجز در دم جمال گلرخان
همره خود می‌برد ناخن حنای خویشتن

نگردد همتم از جامهٔ عریانی تنی بیرون | نیاید یوسفم از چاه ما پیراهنی بیرون
برنگ خجلت آلوده است از نور رخ شمع شب | که گردید آب و آمد از حریر روغنی بیرون

نگردیده است موی سر سفید از محنت پیری
برآورده‌ام از جامهٔ عریانی تنی بیرون

موج اشک از بس شکسته شد بهم آب رنگ من | نکهٔ گرداب چو گردد ز گرد شهای رنگ من

ببال ناتوانی قوت پروازها دارم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من

بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان
صدای شیشه خیزد از شکستنهای رنگ من

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوش من صداهای سنگ من

ز زاهد چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدنرا
که رنگ بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

دلم از یاد لعل دوستان خویش بوسیدن
بود چون شمع سرگرم زبان خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعلش چو غنچه لبها را
بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان حضرتش چون بوسم که میگردد
لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کن که رسمی شد
رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

مرا شوکت تمنای بوسی آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک مژگان خویش بوسیدن

بدل گرمی حبابی را مسخر میتوان کردن
مدام شعله صد صید سمندر میتوان کردن

من و روی عرقناکی که از فیض تماشایش
نگاه خشک خود را بوسه‌ریز میتوان کردن

زلیخای خماری رنگ چون آید در سر سوی فراکت
شراب از خندهٔ یوسف بباغ میوا کردن

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من
خمیازهٔ شبابست قد خمیدهٔ من

از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد
خواهد چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من

بگداخت مغز میل نشست از دل گل
از آتش دل از آب دیدهٔ من

ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن
شمشیر خون‌چکانست پیکان پریدهٔ من

عاشق‌کش است و بدخوی میشود دلش نرم
گر سنگ را گدازد خون چکیدهٔ من

چشم خونبار مرا بود دیر خون ناب از خویشتن
جام من دارد برگ گل شراب از خویشتن

شوکت برنگ غنچه آخر ازین گلستان
حسرت نصیب دلم شد دامان چیدهٔ من

یافتم از فیض ساقی طینتی عمر ابد
خضر ما را چون نمرد باشد آب از خویشتن

نیستم از تشنگی شرمندهٔ احسان کسی — کوزهٔ ما را حباب اساست آبدار خویش

جیب با شوکت معطر نیست از عطر کسی
غنچه‌سان مینای ما دارد گلاب از جو[ی] خویشتن

ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل می‌کنم روغن — چراغم درد سر دارد ز صندل می‌کنم روغن

ز کثرت می‌کنم روغن چراغ خلوت خود را — ز بادام دو مغز چشم احول می‌کنم روغن

رگ خوابم ز فقر روشن شود چون شمع — چرا بیهوده از گلهای مخمل می‌کنم روغن

ز هر دام چشمم حلقهٔ زنجیر در شبها — به یاد آن سر زلف سنبل می‌کنم روغن

ز شوق داغ او شوکت می‌کنم دل را
چراغی را که می‌افروزم از دل می‌کنم روغن

خرقهٔ آن بت درویش بود عریانی — رشته جز کمر خویش ندارد به میان

توشهٔ آن بت درویش ندارد به میان
زاد راهی ز که بیش ندارد به میان

سفرم منع منوون که نگفت | کس نخواست که امروز مرو فردا رو
بهتر از نخجسته نیست متاع سو کت | ز لعل شو بند رهند است بی سودا رو

گشت خون سغر نسیم از عارض گلگون تو | تازه شد زخم هوا از جانب مشکین تو
ساعدت از گرمی نظاره ام آخر گداخت | آب گردید از نگاهم ماهی سیمین تو

وله

آتش که نور نزاکت بود پدید ازو | نخواب صبح بود مخمل سفید ازو
شود ز دیدن تیغش روان ز چشم چو خون | ز بسکه نور نظر میشود شهید ازو
سراغ گوهر مقصود من که می آید | که گشت چون صدف استخوان سفید ازو

گشت کثرت چون ستم شهابی آن روی رو | حلقه بزم خلوت بسکه گشتم گرد او
آشنا شها صراحی را بی امروز منت | باده میکرد هر آبی که میخوردیم الکه و
بالد بخود از نسبت نوش شکر | آتش از خار ابروی چون پر نمک می آید

دلشکن آخر مهیای شکستن میشود | سوده چون گردید خار [illegible]
میشود کثرت یکی بی‌مدل از فنا | میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

تا نشوی شوکت سخنور لب فرو بند از سخن
گشت پر زینت کم از خاموشی بی‌گفتگو

ای گوش دو عالم بصدای جرس تو | وی بلبل و پروانه اسیر قفس تو
پروانهٔ شمع تو کند ناز بخورشید | بر شیرهٔ جانها ننشیند مگس تو

سوی بس گاهی که می آرد نسیم آواز او | فلکم از پرده‌های گوش نی پی انداز او
نالهٔ مجنون از دل نمی آید برون | باشد از چشم غزالان سرمه آواز او

سنبل از شمع عارضش جای دود آید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز او

ریاض حسن را سرو است قد خوش نمود او | بر زبام سبز انجم خوش [illegible]

گفت بس پست گریه نظر کن سوی او
نظاره هم کشید بچشم آفتاب ده

از لاله شیر کهسار جنگ لگ رنگ گشته
صحرا ز پا بر نطع حمیاک گشته

ساقی ز شعله می آتش پرست نگشت
اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته

ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه
شوخم بکمان مردنگین خدنگ گشته

تا از رخم نگاهش رنگ شکست گل کرد
گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته

برده ست طالع سخت از کار من روانی
چون آسیا بچرخم گرداب سنگ گشته

شوکت رگ و پی ما کجا جو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

[illegible]لی زند خود را به تیغ هر موج خود دار رشته
چون من از این در ماند دست از حنا شستن

[illegible]کله مکین حیای او ز بهم رنگین تر است
چون لب تصویر دارد خنده ها بسته

[illegible]اب صحرا ز موج لاله خون[illegible]
مینماید گرد باد دشت در نظر گلدسته

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست
معنی برجسته هر حرف ز خاکدان جسته

شاهد دنیا که باشد در لفش از طول امل
از کف افسوس دارد ابروی برجسته

شربت از خون مسیحا میخورد تو بیمار او
چشم پرکاری که دارد همچو من دل خسته

آفتاب من بچرخ و جای من گلشن کجا
میفرستم همچو شبنم نامه سربسته

نمیباشد خرام نکهت گل چون من آهسته
هوا موج ندارد بسکه دارم رفتن آهسته

نه بیند نقش پایم کسی از بس سبکروحم
برون خود لاله و گل میرود از گلشن آهسته

ز رعنایی نه بیند زیر پا آن سرو تمسیرم
که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

خوشم بشوکت فیض نوبهار ناتوانیها
برنگ غنچه گل میدرم پیراهن آهسته

سواد سرمه مضمون مژگان رقم رفته
حنای معنی رنگین ز نگشت ...

نه ایمانم بعالم قیمتی نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفته اد ...

زبس گشته جمع از اشتیاق زخم تیغش
همه موی سرم شوکت سر کلهوست سرافرازی

بهم دارند دایم مردمی چشم خموشش دمسازی
دو سنگ سرمه با هم چون خورند در خبر دارد آوازی

لب نازک که سنگ شیشه تقوی شکن دارد
که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

نگیرد وقت پرداز مضطرب باب معنی را
که در نخل کج بود مرغ سخن را انجمن سازی

مصور گر بود تصویر چشم عشوه پردازش
بهانداز دستی میکشاید مهره نازی

رخش از گردش نظاره تشنه آب میگردد
نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی

زخونم باده مینو شد ز گردم سرمه بر خیزد
نگاهم تا که بیخود ریخت رنگ جلوه نازی

زموج جوهر خورشید آتش آبرو صیقل
ندارد دست این آئینه از آئینه پردازی

نمی بندد به هیچ رنگ از ضعفی که من دارم
قلم بندید از نالم برای مشق پردازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد کلک
بود شیرازه دیوان من انشا نسیم سازی

عالم کهنه ز بس کرده بصد رنگ نوی ‏ بیضه بوقلمونست زمین کهن وی

بی رفیقان چمن و باغ کم از گلخن نیست ‏ با گل و لاله خیابان خوش که همراه روی

نسبت میکشی و زهد بهم گشت درست

زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

سیه چشمی که مشهورم بلعل او ز گمنامی ‏ بکوی او نشیند نقش مهر بود نامی

ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من ‏ دهانم را بشد ساغر ز زهر ناکامی

مرا گر دیده از موج سرشک آتشین روشن ‏ که خون لخت کبابی میریزد جوش از رگ خامی

تنم از لاغری پیراهن جسم دگر باشد ‏ درین میخانه از بس قسمتم شد زهر آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که پرسد

بحال خود گرفتارند صیادان ازین ایامی

نهاده است ترا کار بجور چرخ فلکی ‏ رسیده است طلا تو بسنگ ... محکی

نهادی بسر خوان پشیمانی پای ‏ پسیدی ز سر انگشت ندمی

تو تا شاخ حسن و زلف افزون به پیراهن مشکین / زبان بلبل شود چون غنچه را بند قبای او

دل زارم به دست شوخی مست آرای دامن / که از شوخی موج آید چو می رنگ حنای او

خیال دامن رفت لطافت یار روحانی سرشت من / که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او

ندارد از شهادت گوشه‌گیر عشق پروائی / بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او

کدامین آتشین رخسار بیرون رفت ازین مجلس / که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او

ز فیض باده صبح آن نمی شد وقت اشکفتن
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ای خیال خضر خط سبزی از دامان تو / غنچه نیلوفر افلاک از بستان تو

دامن خود در کشیدی از کف افتادگان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد حسرت و بیاد چشم مخمورت هنوز / حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو

چوب تیر خویش گویا کرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

خمیازه از شوق میان مبلک / تکیه بر مو نیستم شرمنده احسان تو

از چاکهای دل بنشیند وصال او
راه گشوده ایم برای خیال او

باشد گل پیاله می رنگ آل او
از خط سبز تخم بنفشه است خال او

از چشم سار چشم قدح آبخورده است
می‌چکد ز جلوه موزون نهال او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد
باشد ز کاسه سر مجنون سفال او

من نگویم که سفر کن ز خود و بهشار او
دست جانانه بگیر و ببر دلهار او

گوشه گیری نکنم فارغت از خلق گریز
میکشد جذبه بحسرت ز لب دریار او

میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر
می بمینا و بسر شو و سوی صحرا رو

خنده شیشه به گریه ارباب ریاست
زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو

ای که هستی ما نام و نشان مطلبی
بی کلم نامی بگیر و سوی عنقا رو

نبود آفتی از مرگ سبکروح ترا
کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو

تا بکی بند گرانی تو شب و روز درنگ
سبک از خود شو و چون بو ز [illegible] رو

بحر عشقست که افتاده حبابش بر هم
هست عالم هر قطره سما و سمکی

خویشتن را نشناسد که دو بیند احول
نتوان کرد بیکتائی ذات تو شکی

نفس ممسک برد از سختی روزی لذت
استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

میتواند کرد خود را چشم تر گرد آوری
بحر با گوهر خود را کند همچون گهر گرد آوری

حیرت من گرده گرداب بصیرت خویش را
همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری

در تنم چون حلقه گرداب شیر ساخته
استخوان از شوق آن شیرین پسر گرد آوری

همچو رنگ خانهٔ نقاش شبها میتوام
اشک خونین میکند مژ کلک تر گرد آوری

میکند چون شعله جواله از سرکشی
آه خود را شوکت آتش در جگر گرد آوری

ی با را ز خط عذار او ندارد حشی
برق آشوبی بمغز نوبهار انداختی

عالم از حسن تو میسوزد کسی آگاه نیست
برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی

پیش چشمها ز دست اهل دنیا میکشیم
رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پرده‌ام بس بود در رنگ از روی کار انداختی

باز مینوشم می از جام بلورین غبغبی
بشکنم ساغر بطاق ابروی نوخط لبی

سال و ماه کشور ایران از خوبان بی نصیب
گاه از هندوستان رنگ حنا بستی از دو

ساغر عیشی که بس دارم ز بس تنگی بزم
نیست جنبانی که گردد دور پیش تنگ لبی

ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما
نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی من
باز میپاید که بنشینم براه آمدن

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده‌ای
کنم مینای می و سیم ابروی [illegible]

بعالم دشمن جان بسته بیداری و هشیاری
[illegible] می بدست خویش آ[illegible]

نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است — ز باغ نکهت گل را برد بسواری

نشست گرد کسادی برخ مرا صدف — نمیکند گهرم را کسی خریداری

فغان بلبل [illegible] شنو شوکت

که این بود جرس محمل گرفتاری

وجودم یارب از شهر عدم جا میدهی — همچو من دیوانه را رو بصحرا میدهی

چشم حیران می بندی اول از نگاه — بعد ازانم رخصت سیر و تماشا میدهی

هستی خود در ازای آن که از خوان وجود — آنچه خوردی از تو گر خواهند خود را میدهی

وله

چون مه از خویش فزونی داری — کمی از نقص فزونی داری

خورده نعمت الوان از بس — عادت مردم خونی داری

نبری راه به هیچون شوکت

تا غم جیبی خونی داری

بده جامی که جز مستی نباشد ذا[illegible] — بمغزم سبز دارد سرو مینا زیبای ساقی

دماغت گشته چون مینا بلند از نشأه سرمستی ‌ ‌ ‌ به مخموران چه خو کردی تغافل پیشه‌ای ساقی

دو روزی شد که محرومند مخموران ز دیدارت
چرا کم میهمانی چون می در شیشه‌ای ساقی

مرا از نشأه رفتار بالایت خوش آید مستی ‌ ‌ ‌ که خواند دختر رز جلوه‌ات را در نظر مستی

ز دست قطره‌های اشک گلگون مرا هر جا ‌ ‌ ‌ که همچون دانه‌های رز بریزد از دستم مستی

به رنگ برگ سامان از خود افشانده‌ام سو گشت ‌ ‌ ‌ که آرد میهمانم رزق خود چون گل [illegible]

وله

به گلستان چه روم بی گل رخسار تو راهی ‌ ‌ ‌ ز رخم غنچه سوسن کشد آه سیاهی

میکنم دیده خود را به تماشای تو سیاح ‌ ‌ ‌ نبود چشم مرا بهر ره دزدیده نگاهی

کبک در کوه ز سرها دندانم چه ستم دید
که بجوشش دهد از سرخی منقار گواهی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بید العبد الحقیر الفقیر محمد [illegible]
[illegible] ۱۱۶۵ [illegible]

